

جورجو آگامبن

درباب مفهوم طلب

ترجمه آرشام استادسرایي

# در باب مفهوم طلب

## On the Concept of Demand

فلسفه همیشه خود را در برابر این وظیفه‌ی پیچیده می‌یابد که مفهوم طلب (*demand*) را تعریف نماید. این تعریف بیش از هر چیز دیگری فوریت (*urgent*) می‌یابد زیرا می‌توان گفت – آنهم بدون آنکه بخواهیم با کلمات بازی کنیم – این خود فلسفه است که چنین تعریفی را می‌طلبد (*demands*) و [اصلاً] ممکن شدن و امکان فلسفه مصادف و منطبق با این طلب است.

اگر هیچ طلبی نبود، و تنها ضرورت (*necessity*) بود، هیچ فلسفه‌ای هم نمی‌توانست در کار باشد. عنصر [اصلی] فلسفه آن چیزی نیست که ما را مجبور و وادار [یا: ملزم] می‌سازد بلکه چیزی است که از ما طلب می‌کند؛ نه آنچه باید باشد یا حاق واقعیت، بلکه طلبیدن است. لیکن، بخاطر طلب یا این مطالبه، حتی امکان و حدوث نیز دچار تغییر و تبدل گشته و خود را بازتعریف و [وجوه خویش را دوباره] توصیف می‌نمایند. این نکته بدین معناست که، تعریف طلب دلالت بر وظیفه‌ای می‌کند که در آن مقولاتِ وجهی نیز [باید] مجدداً بازتعریف شوند.

لایبنتیس به طلب چونان صفت امر ممکن یا امکان (*possibility*) می‌اندیشید: *omne possibile* *exigit existiturire* «هر امر ممکن [یا] امکانی طالب وجود [داشتن] است.» امر ممکن طالب آن است که به واقعیت بدل شود؛ توان و بالقوگی – یا ذات و ماهیت‌اش (*essence*) – طالب وجود [داشتن] است. به همین دلیل، لایبنتیس وجود را به مثابه طلب ذات یا ماهیت [یافتن] تعریف می‌کند: *‘Si existentia esset aliud quiddam quam essentiae exigentia,*

sequeretur ipsam habere quandam essentiam, seu aliquid novum superadditum rebus, de quo rursus quaeri potest, an haec essentia existat, et cur ista potius quam alia' («اگر وجود چیزی بود غیر از آنچه ذات طلب می کرد [یا اگر وجود چیزی بود بغیر از طلب ذات یا ماهیت]، نتیجه اش این می گشت که آن چیز دیگر هم، برای خود واجد ذات و ماهیتی جدا باشد، و در این صورت چیزی [بغیر ذات یا ماهیت خود چیز] به آن اضافه می شد؛ در همین هنگام می شود پرسید چرا این ماهیت یا ذات محقق گشته نه آن دیگری بجای این یکی.») در همین معنا، توماس آکوئیناس به شکلی طعنه آمیز [آیرونیک] می نویسد «همانطور که نمی توانیم بگوییم رونده رونده است، نمی توانیم بگوییم هستی هست [یا وجود وجود دارد].»

وجود *quid* [چیستی] نیست، چیزی که در نسبت و کنار ماهیت یا امکان قرار گیرد؛ [بلکه این] تنها طلب است که متضمن ذات است. اما چگونه باید این طلب را درک نماییم؟ در قطعه ای که به سال ۱۶۸۹ نوشته شده است، این طلب را لایبنتیس *existiturientia* می نامد (اصطلاحی که از مصدر استمراری *existere* می آید) که از طریقش سعی بر آن دارد اصول و قاعده ی عقل را قابل درک نماید. دلیل آنکه چیزی وجود دارد بجای آنکه چیزی وجود نداشته باشد [یا دلیل اینکه چیزی هست بجای آنکه نیستی باشد] «عبارت است از نفوذ و تفوق دلایل آنچه هست (*ad existendum*) بر آنچه نیست، مختلص کلام، بدین معناست که، ماهیت یا ذات طالب هستی یافتن یا وجود داشتن است. (*in existiturientia essentiae*)» ریشه ی نهایی هر طلبی هم خداوند است («طلب هستی یافتن و وجود داشتن ماهیت – *existituritionis essentiarum* – این ضرورت است که باید ریشه ای ماتقدم وجود داشته باشد، و این ریشه تنها می تواند باشنده ی ضروری باشد، [قسمی] بنیاد – *fundus* – ماهیت و منشاء – *fons* – وجود، که نامش خداوند است... ماهیت و ذات نمی تواند هستی و وجود یابد – *ad existendum* – مگر در خداوند و از رهگذر خداوند.»)

یکی از پارادایم‌ها یا الگوهای طلب، یاد و حافظه است. والتر بنیامین زمانی نوشته بود که ما آنچه را از طریق یادآوری تجربه نموده و تحقق یافته در نظر می‌آوریم - گذشته - ناگهان بدل به امری ناتمام و تحقق نیافته می‌گردد. یاد همواره، تا آنجایی که ناتمام بودن را به گذشته باز می‌گرداند و آن را [گذشته را] برایمان به هیئت امری [دوباره] ممکن می‌آراید، [دقیقا] چیزی شبیه به طلب است. موضع‌گیری لاینیتس در اینجا من باب مسئله‌ی طلب دقیقا برعکس است: این امکان وجود ندارد طلب به شکلی فی نفسه هستی بی‌یابد، بلکه این واقعیت است - آنچه تا کنون بوده - [که] امکان خویش را مطالبه می‌کند. و این چه قسم تفکری است اگر نتواند قابلیت و توانایی امکانی مجدد را به واقعیت باز گرداند و تنها بر مبنای صدق و کذب امور واقع پیش رود؟ تفکر بیش و پیش از هر چیز یعنی درک و فهمیدن اینکه آنچه محقق گشته و به واقعیت بدل شده، مجدداً به امکان خویش عودت داده شود، تا عدالت نه تنها بر امور بلکه بر پاره‌های آن نیز جاری گردد.

به همین معناست که، بنیامین می‌نویسد زندگی پرنس میشکین به صورت قسمی مطالبه و طلب برای امر فراموش ناشدنی باقی می‌ماند. این نکته بدین معنا نیست چیزی که زمانی فراموش گشته بود طالب آن است که به یاد آورده شود؛ بلکه بر طلب به معنای دقیق کلمه پروای خود امر فراموشی ناشدنی می‌رود، حتی هنگامی که همگان آن را برای همیشه به فراموشی سپرده‌اند. امر فراموش ناشدنی، در این معنا، صورت و شکل حقیقی طلب است. این امر مطالبه‌ی قسمی سوژه نیست؛ بلکه این امر حالت یا وضعیت جهان است، حمل یک جوهر - که، به کلام اسپینوزا، چیزی است که ذهن آن را به مثابه ماهیت موسس و بنیانگذارش پنداشت می‌کند.

از این روی، طلب، همچون عدالت، نه مقوله‌ای اخلاقی بلکه امری هستی‌شناختی است. حتی مقوله‌ای متعلق به مقولات منطقی هم نیست، تا آنجا که به موضوع یا اثری خود اشاره‌ای نمی‌کند، چنان که به نحوی طبیعت مثلث ایجاب می‌کند که مجموع زوایای آن برابر با دو زاویه قائمه باشد. به عبارت دیگر، هنگامی که می‌گوییم چیزی یا امری چیز دیگری را می‌طلبد، چیز دیگر در پی آن خواهد بود، اما امر دومی به صورت منطقی و مفهومی بر امر اولی دلالت نمی‌کند یا آن را به سطح امور واقع نمی‌کشاند.

این تعریف باید در ذیلِ بازبینی مقولات هستی‌شناختی قرار گیرد، امری که فلاسفه عمدتاً از قِبَلِ آن سرباز زده‌اند. لاینیتس طلب را به ماهیت [ذات] (یا امکان) نسبت داده و آن را ابژه‌ی وجود قرار می‌دهد. بدین معنا، تفکر او همچنان تابع آپاراتوس هستی‌شناختی باقی می‌ماند، که میانِ ماهیت [ذات] و وجود، توانش و کنشِ هستی [تفاوت می‌گذارد]، و خداوند را اصلی وجودبخش (*existentificans*) می‌بیند که در آن این تفاوت محو می‌شود، و ذات به وجود تبدیل می‌شود. اما آن امکانی که حاوی طلب است چیست؟ و چگونه باید به وجود بی‌اندیشیم، اگر آن چیزی نیست جز طلب؟ اگر طلب امری بنیادین‌تر و اصیل‌تر از تفاوت و تمایزِ حتمی میانِ ذات [ماهیت] و وجود، میانِ امکان و واقعیت باشد چه؟ اگر قرار باشد هستی را به مثابه طلب در نظر بگیریم، که از منظرش مقولات وجهی (امکان، حدوث، ضرورت) مشخصه‌هایی نابسنده‌اند، آیا نباید ما قطعاً آنها را زیر سوال ببریم؟

از منظر این واقعیت که طلب مقوله‌ای اخلاقی نیست، می‌توان نتیجه گرفت که هیچ امرِ دستوری‌ای هم نمی‌شود از آن استنتاج کرد، یعنی هیچ کاری با باید-باشد ندارد. اما در این صورت، اخلاق مدرن هم که خود را با امری چون سعادت بیگانه می‌پندارد و مایل به این است که خود را مقوله‌ای دستوری جلوه دهد، بی‌هیچ قید و شرطی محکوم شده است.

پولس ایمان (*πίστις*) را به مثابه وجودِ (*ὑπόστασις*) چیزهایی که به آنها امید بسته‌ایم تعریف می‌کند. یعنی، ایمان واقعیت و جوهر چیزهایی را فراهم می‌کند که وجود ندارند. در این معنا، ایمان چیزی شبیه به مطالبه و طلب است، اما در شرایطی که تصریح کند به انتظارِ چیزی نیست (چنانکه مؤمن منتظر است) یا باید ایمانش محقق گردد (چنانکه مبارزه سیاسی انتظارش را دارد): آنچه ما بدان امید بسته‌ایم نقداً تمام و کمال به منزله‌ی طلب حی و حاضر است. به همین دلیل، ایمان نمی‌تواند ملک و ویژگیِ مؤمن باشد، طلب متعلقِ او نیست و از بیرون به او روی می‌آورد، از سوی چیزهایی که بدان‌ها امید بسته است.

هنگامی که اسپینوزا ذات [ماهیت] را به مثابه *conatus* تعریف می‌کند، چیزی شبیه به طلب مد نظرش است. به همین خاطر، در قضاة ۷ بخش ۳ از /خلاق ( *Conatus, quo unaquaeque res in suo esse perseverare conatur, nihil est praeter ipsius rei actualis essentia* ) واژه‌ی *conatus* نباید به عنوان «تلاش» ترجمه شود بلکه باید به «طلب» ترجمه گردد: «طلبی که از رهگذر آن هر چیزی ایجاب می‌کند که در هستی خویش پایدار بماند، چیزی جز ذات واقعی آن چیز نیست.» این واقعیت که هستی می‌طلبد (یا میل می‌ورزد: در تحشیه‌ای [اسپینوزا] میل را – *cupiditas* – یکی از نام‌های *conatus* عنوان می‌کند) بدین معناست که [طلب] در حاق واقعیت تهی نگشته و به ته نمی‌رسد، بلکه از سطح آن فراتر نیز می‌رود. هستی به سادگی هست نیست: هستی طالبِ هستی است. باز هم باید گفت، این بدین معناست که میل متعلقِ سوژه یا فاعلِ شناسا نیست، بلکه [متعلق] هستی است. چنانکه کسی رویای چیزی را داشته، آن را عملاً دریافت کرده است، میل نیز رضایتِ خویش را در خود به همراه دارد.

طلب نه منطبق بر امور واقع است و نه ایده‌ها: بلکه [طلب] ماده است، بدان معنایی که افلاطون در تیمائوس آن را به عنوان سومین قسم از هستی تعریف می‌کند که میان ایده‌ها و امور محسوس قرار می‌گیرد، «که به امور مکانی (*χώρα*) عرضه کرده و بدان‌ها هستی می‌بخشد.» به همین دلیل، چنانکه در *χώρα* چنین است، می‌توان گفت ما فهمی از طلب داریم [اما] با «فقدان ادراکِ حسی» (*μὲτ' ἀναισθησίας* – نه «بدون احساس» بلکه با قسمی «بیهوشی») و با «استدلالی نامرغوب که به سختی قابل باور است»: به عبارت دیگر، می‌توانیم بگوییم طلب شاهدی بر احساس یا ادراکِ حسی بدون احساس یا ادراکِ حسی است (چنانکه به قول افلاطون در رویاها چنین است) و قابل فهم و درک بودن اندیشه، بدون آنکه تعریفی از آن ممکن باشد. بدین معنا، مادیتِ طلب دوگانه‌ی کاذبِ محسوس و معقول، زبان و غیر-زبانی را از هم می‌گسلد: اندیشه و زبان [*lingua*] مادیتی دارند؛ چنانکه معقولیتی در امر محسوس و ادراکِ حسی هست. این امر سوم نامتعیین را ارسطو *ἄλη* می‌خواند و فلاسفه‌ی قرون

وسطی آن را *silva*، «چهره‌ی بی‌رنگِ جوهر» و «زهدان خستگی‌ناپذیر تکوین» که فلوپین می‌گوید مانند «سلسله‌ای از بی‌شکل‌ها» است.

ما باید ماده را نه به مثابه بنیاد، بلکه به منزله‌ی طلبِ بدن‌ها دریافت کنیم: ماده چیزی است که یک بدن می‌طلبد و آن را به منزله‌ی درونی‌ترین توانشِ خویش دریافت می‌کند. ما به همین دلیل سپس می‌توانیم به درک بهتری برسیم از پیوندی که ماده و امکان را به هم مرتبط می‌سازد (به همین دلیل، افلاطونیان [مکتب] شارتر *ύλη* را «امکانِ مطلقِ که درخودش متضمن همه‌چیز است» تعریف می‌کردند)؛ آنچه امکان مطالبه کرده و می‌طلب این نیست که به فعل درآید، بلکه این است که خودش مادیت (*materiarsi*) یابد، به ماده بدل گردد. از همین منظر است که باید تزه‌های رسوایی‌آمیز ماتریالیست‌های قرون وسطی، مانند آموری شارتری و داوود دینانت را، که خداوند را ماده می‌پنداشتند (*yle mundi este ipse deus*) درک کرد. خداوند صورت گرفتن بدن‌هاست، طلبی که بدن‌ها را داغ می‌زند و به آنها مادیت می‌بخشد.

چنانکه، بنابر یکی از گزاره‌های بنیامین، ملکوت مسیحایی در تاریخ تنها می‌تواند در اشکالی مضحک و بدنام حضور یابد، بنابر این در سطح واقعیت نیز، طلب نیز تنها می‌تواند در بی‌اهمیت‌ترین مکان‌ها و بنابر جوهری که در شرایط کنونی ممکن است نفرت‌انگیز و ناهمگن باشد تجلی یابد. با عطف نظر به طلب هر امر واقعی ناکافی است، و هر تحقق [امرواقعی] کافی نیست. و این امر نه به این خاطر است که [طلب] از امکانِ واقعی گشتن فراتر می‌رود، بلکه بدین خاطر است که اصلاً نمی‌تواند در سطح امور واقع جای گیرد. در ذهن خداوند [یا در خاطره‌ی خداوند] - یعنی، در آن حالتی که ذهن با طلب به مثابه‌ی حالت هستی تطابق دارد - طلب از ازل نقداً و ازپیش محقق گشته است. تا آنجایی که بر زمان فرافکنی می‌شود، امر مسیحایی خود را به منزله‌ی جهانی عرضه می‌کند که طالب وجود داشتن در این جهان است، اما نمی‌تواند اینکار را انجام دهد مگر به شیوه‌ای پارودیک و تقریبی، توگویی - نه همیشه چندان سازنده - [جهان مسیحایی شکل] معوج جهان است. در این معنا، پارودی تنها بیان ممکنِ طلب است.

به همین دلیل است که، طلب در خوشابه‌حال‌های (*Beatitudes*) اناجیل بیانی والا یافته است، آنهم در تنش مفروطی که این جهان را از ملکوت آسمان جدا می‌کند: «خوشا به حال فقیران در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است [...] خوشا به حال حلیمان، زیرا آنان زمین را به میراث خواهند برد. خوشا به حال ماتمیان، زیرا آنان تسلی خواهند یافت [...] خوشا به حال آنان که در راه پارسایی آزار می‌بینند، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» قابل توجه است که در موارد فوق فقرا و آنها که تحت آزارند - یعنی دو حالتی که از نظر جهانیان بسیار بدنام هستند - فعل به کار برده شده [فعل] زمان حال است: ملکوت آسمان همین حالا و اکنون از آن کسانی است که از قضا از آن دورترند. بیگانگی طلب از تحقق امور واقع در اینجا به ناب‌ترین شکلش تأیید می‌گردد: و دقیقا به این دلیل، اکنون نام حقیقی خویش را می‌یابد. طلب - در ذات خود - سعادت است [خوشا به حال است].

طلب حالت افراطی پیچیده‌ای است از هستی‌ای که در خود متضمن تمامی امکان‌هاست. این امر بدان معناست که طلب دارای رابطه‌ی ویژه‌ای با ایده است. در طلب، چیزها *sub quadam aeternitatis specie* [تحت گونه‌ای ابدیت] قرار می‌گیرند. درست همانند هنگامه‌ای که در بحر تماشای معشوقه‌ی خفته‌ی خویش فرومی‌رویم؛ او آنجاست - اما پنداری تمامی کنش‌هایش معلق شده است، روگشته و پیچیده به دور خودش. همچون ایده، او آنجاست، و در عین حال، او آنجا نیست. او درمقابل چشمان ما دراز کشیده است، اما برای اینکه او آنجا باشد باید از خواب بیدارش کنیم، و با اینکار همزمان او را از کف می‌دهیم. ایده - و همچنین طلب - خفتگی کنش است، نهفتگی و خموشی زندگی است. اکنون همه‌ی امکان‌ها در پیچشی تکین گرد آمده‌اند، که زندگی آن را به مرور و امی‌گشاید - و تا حدی آن را از این پیشتر واگشوده است. اما، دست در دست این فرایندها و گشایی، ایده‌ی آنچه ناگشودنی است عمیق‌تر می‌گردد و در خود پیچیده می‌شود. این طلب است که در تحقق خویش بی‌شائبه باقی می‌ماند، چونان خوابی که بیداری نمی‌شناسد.

---

*Giorgio Agamben, What Is Philosophy, Translated by Lorenzo Chiesa,  
Stanford University Press, 2018, p 29-34*